

# ابراہیم

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو  
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو  
سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو  
ور ازین بی خبری رنج مبر، هیچ مگو  
دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت :  
«آمدم، نعره مزن، جامه مدر، هیچ مگو.»  
گفتم: «ای عشق، من از چیز دگر می ترسم.»  
گفت: «آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو  
من به گوش تو سخنهای نهان خواهم گفت  
سر بجنبان که بلی، جز که به سر هیچ مگو.»  
قمری، جان صفتی در ره دل پیدا شد  
در ره دل چه لطیف است سفر! هیچ مگو  
گفتم: «ای دل، چه مه ست این؟» دل اشارت می کرد  
که «نه اندازه توست این، بگذر، هیچ مگو.»  
گفتم: «این روی فرشته ست عجب یا بشر است؟»  
گفت: «این غیر فرشته ست و بشر، هیچ مگو.»  
گفتم: «این چیست؟ بگو، زیر و زبر خواهم شد.»  
گفت: «می باش چنین زیر و زبر، هیچ مگو.»  
گفتم: «ای دل، پدری کن، نه که این وصف خداست؟»  
گفت: «این هست، ولی جان پدر، هیچ مگو.»

مولانا جلال الدین محمد بلخی  
به کوشش محمد رضا شفیعی کدکنی